

# تستیمونی مادر راستین

چهارم ماه مارس دوهزار و یازده

چان هووا گونگ، لاس وگاس

(روز چهارم مارس در "چان هووا گونگ" یعنی در محل سکونت والدین راستین واقع در شهر لاس وگاس، در حین برنامه‌ی صبحگاهی "هون دوک هه" پدر راستین از مادر می‌خواهند تا برای حاضرین صحبت کنند که در اینجا برگزیده‌ای از صحبت‌های ایشان تقدیم می‌شود.)

ایده‌آل پادشاهی بهشتی خدا بر روی زمین به واسطه‌ی سقوط از دست رفت و در پی آن مشیت بازسازی آغاز گردید. خدا در طی ۴۰۰۰ سال مردم اسرائیل را آماده کرد و عیسی را برای آنها فرستاد. اما او نتوانست خانواده‌ی راستین تشکیل بدهد و ملت و کشوری هم که می‌بایست از او حفاظت می‌کردند، نتوانستند چنین کنند.

به این ترتیب، عیسی چاره‌ای جز مرگ بر روی صلیب نداشت. این تاریخ پر درد و رنج خدا است. عیسی با این عهد و پیمان به بهشت عروج کرد که "من دوباره باز می‌گردم." از آن زمان به بعد دو هزار سال تاریخ مسیحیت، بواسطه‌ی معجزه‌ی ظهور دوباره متمرکز بر کشور کره قرار گرفت و بدنبال آزادی کره و تحت تسلط مستقیم خدا، تاریخی را که او در یک دوره‌ی طولانی هدایت می‌کرد، در قالب یک فرهنگ جدید مسیحی بر کشور کره متمرکز شد.

این فرهنگ با شکوه و جلال مخصوصاً در بخش شمالی شبه جزیره‌ی کره شکوفا شد، جایی که در آن خدا در پی آدم و حوای درونی بود. او نخست آدم را یافت و پس از آن از طریق مسیحیت در تلاش برای یافتن حوای درونی برآمد.

خدا مخصوصاً "کلیسای جدید عیسی"<sup>۱</sup> را بنا کرد. تا به آن زمان، تمامی حوزه‌های فرهنگی مسیحی با اطلاع از ظهور دوباره بر این باور بودند که ناجی از روی ابرها خواهد آمد. ولی در تمامی آن دوران، خدا در حال کار کردن در کشور کره برای ظهور ناجی بوده‌است، کسی که قرار بود تا با بدن فیزیکی بر روی زمین

---

<sup>۱</sup> کلیسایی بود که توسط "لی دو یانگ" رهبری می‌شد و مادر راستین از اعضای آن بود.

حضور پیدا کند. در ضمن، بطور درونی یافتن حوا بعنوان بخشی از مشیت بازسازی برآستی شگفت‌انگیز خدا، از طریق "کیم سانگ دو"<sup>۲</sup> و پیروان او و همینطور از طریق "ها هو بین"<sup>۳</sup> در "کلیسای درون شکم" آشکار شد.

من در ساعت چهار و سی دقیقه‌ی صبح روز ششمین روز از اولین ماه قمری در سال ۱۹۴۳ به دنیا آمدم. پدر و مادر من از طریق رورند "لی هو بین" کسی که به تازگی به عنوان رهبر کلیسا منتصب شده بود، به هم معرفی شده بودند. در آن زمان، در نظر مردم والدین من مرد و زنی خوب بوده و گفته می‌شد که خدا برکات بسیار عظیمی به آنها خواهد داد.

در طی آن زمان، مادر بزرگ مادری من، مادر بزرگ "چو" و مادر من خانم "هونگ" تنها در این فکر بودند که خود را برای دریافت ناجی آماده کنند و هرگاه چنین فرصتی برای آنها بوجود می‌آمد، برای چنگ زدن به آن، از راه (زندگی روزانه) خود خارج شده و با بکارگیری تمامی تلاش خود در این مسیر خود را بطور کامل وقف می‌کردند. شاید به همین خاطر است که در آن زمان در شهر پیونگ یانگ نهضت‌های زنده و جدید تجدید حیات پدیدار شد. مادر بزرگ و مادرم بر این باور بودند که مشیت الهی و خواست خدا متمرکز بر پیونگ یانگ تکمیل خواهد شد.

دائی من که در دانشگاه "اسدا"<sup>۴</sup> در رشته‌ی داروشناسی تحصیلاتش را به اتمام رسانده بود، بعد از آزادی کشور کره به پیونگ یانگ برنگشت بلکه به جنوب رفت و به ارتش ملحق شد. مادر بزرگ من تنها یک پسر داشت و با شنیدن این خبر می‌خواست بداند که چرا او در قسمت جنوبی مقیم شده‌است، به همین خاطر به اتفاق مادرم سه نفری به کره جنوبی رفتیم. در آن زمان پدر بزرگ در کره شمالی ماند چون بطور جدی بر این باور بود که باغ عدن در پیونگ یانگ تاسیس خواهد شد به همین دلیل از همراهی با ما امتناع کرد. در نتیجه مجبور شدیم تا او را در آنجا رها کرده و به کره جنوبی برویم.

در آن زمان، من شش ساله بوده و آن واقعه را به خاطر می‌آورم. خانم "ها هو بین" در همان زمانها به زندان افتاد که بطور حتم در سخنرانی‌های پدر راستین در مورد او شنیده‌اید. او حاضر نشد تا پدر را در زندان ملاقات کند و حتی از او خواست تا آنجا را ترک کند. در زمانی که خانم "ها هو بین" در حبس بسر می‌برد، مادرش در حین دعا به جای او الهام دریافت کرد و روزی به سراغ من آمد و مرا با خود به مکانی مخصوص برد. دقیقاً بخاطر ندارم که طبقه‌ی اول بود یا دوم، اما مرا به تنهایی به آنجا برد. در آن مکان با قرار دادن دستانش بر روی سرم دعا کرد. دقیقاً به یاد ندارم که متن آن دعا چه بود، تنها چیزی که بخاطر

---

<sup>۲</sup> خانم کیم سانگ دو، از مسیحیان مخلص و رهبر گروهی به نام "سانچوگیودن" بود که بطور مستقیم در دوازده مورد خاص از مشیت بازسازی از جانب خدا الهام گرفته بود از جمله پیروزی کره، ظهور ناجی از طریق بدن جسمی، و سقوط بشر. مادر راستین از پیروان سرسخت این خانم بود.

<sup>۳</sup> خانم ها هو بین، از مسیحیان بسیار معتقد و مخلص و از شاگردان خانم کیم سانگ دو بود که درباره‌ی ظهور دوباره‌ی ناجی بارها الهام گرفته بود و اینکه حتی ناجی را در زندان ملاقات خواهد کرد. او موسس کلیسایی بود که به نام کلیسای زیر شکم معروف بود و دلیل این نامگذاری این بود که در زمان دریافت الهام، زیر شکمش به لرزش درمی‌آمد و با این نشانه او خود را برای دریافت الهام آماده می‌کرد.

<sup>۴</sup> در ژاپن

می‌آورم این است که او گفت من یک بچه استثنائی بوده و برای خدا بسیار محبوب هستم. مدتی بعد از این واقعه بود که به اتفاق مادرم به کره جنوبی رفتیم و دو سال بعد از آن بود که جنگ کره آغاز شد.

نمی‌توانم تمامی آنچه را که در طی این دوران بر من گذشته است در قالب کلمات برای شما بازگو کنم، ولی می‌توانم این را احساس کنم که من از طریق قدرتی مافوق و خارج از وجودم رشد کرده، تغذیه شده و راهنمایی شدم.

در سال ۱۹۴۳ کشور کره در سیاهی فرو شده بود و به یاد می‌آورم که در آن زمان مادرم رویاهایی را در خواب می‌دید، از جمله دیده بود که انواع ادوات فلزی از دریا و تنگه کره عبور کرده، وارد حیاط خانه‌ی ما به اتاقی وارد شده بودند که من در آن متولد شده بودم. عجیب نیست؟ تمامی آن چیزها بطور پایان ناپذیری در اتاق، جایی که من دراز کشیده بودم، فرو می‌ریخت. در واقع در زمان جنگ، تمامی انواع فلزآلات گاه موارد حتی ماشین آلات درو کردن برنج، در کره جمع‌آوری شده و به ژاپن برده می‌شد.

من فکر می‌کنم که خدا به مادرم الهام می‌داد و اگرچه من نمی‌دانستم، اما مقدر شده بود تا با پدر راستین ملاقات کنم، و اینکه با قرار گرفتن ما در مقام والدین راستین، همه چیز از کشور ژاپن، با برعهده داشتن ماموریت کشور حوا، به سوی کشور کره سرازیر خواهد شد.

حکایت‌های بسیاری وجود دارد، ولی آنچه که من به یاد دارم در باره برکت مادی است، و اینکه شیطان آمد و به من گفت "تولد تو باعث زوال من شد، بنابراین باید تو را بکشم." او بقصد خفه کردن من، گلولی مرا بسختی فشار داد، ولی مادرم که تازه زایمان کرده بود، تمامی قدرت خود را بکار برد تا با متوقف ساختن او مرا نجات دهد.

در زمان جنگ کره، بسیاری از کره‌ای‌ها درد و رنج بسیار زیادی تحمل کردند ولی من به خاطر حمایت‌های دایم با مشکلات کمتری روبرو بودم. ما برای مدت کوتاهی در شهر "تگگو" ساکن شده و در آن زمان مادر بزرگ و مادرم یک مغازه کوچک باز کرده بودند. یک روز که کمتر از ده سال داشتم و در مقابل مغازه در حال بازی بودم، یک روحانی بودایی در حین عبور از آنجا با اشاره به من از مادرم پرسید که دختر او هستم یا نه. مادرم پاسخ مثبت داد و او در مقابل گفت که این دختر را با ده تا پسر هم عوض نکند و او را خوب بزرگ کند، چون دختر بسیار با ارزشی است. او همچنین به مادرم گفت که سرنوشت من این است که در سن هفده سالگی ازدواج کنم. او در زمانی این حرفها را می‌زد که من کمتر از ده سال سن داشتم و زمان جنگ بود و تمامی مردم در رنج و عذاب بسر می‌بردند. او حتی اضافه کرد که همسر من بسیار مسن‌تر از من خواهد بود. نمی‌دانم شاید او چنین چیزهایی را به خاطر سختی دوران جنگ می‌گفت. بهر حال او همچنین گفت که همسر من مردی قابل توجه خواهد بود یعنی کسی که زمین و دریا و آسمان را تحت تسلط و اختیار خود خواهد داشت.

مثال‌های بسیار دیگری وجود دارد که بیانگر چگونگی تحت محافظت قرار گرفتن من بوده و اینکه مردم چطور به هر جایی که می‌رفتم در مورد من شهادت می‌دادند. در اینجا من نمی‌خواهم تمامی آنها را برایتان نقل کنم ولی چیزی را که می‌خواهم بر روی آن دست بگذارم این است که بدون اطلاع در این مورد، توسط خدا تحت راهنمایی قرار گرفتم تا در جایگاه کنونی‌ام بایستم. من همیشه تمامی تلاش خود را بکار می‌گرفتم، اگرچه بطور حتم در بسیاری از جهات این تلاش‌ها از دید خدا و پدر راستین کافی نبود.

اخیرا، شنیدم که در جمع تعدادی از اعضای ۳۶ زوج، یک نفر سوال کرده بود که نهضت هماهنگ به چه صورتی می‌بود اگر پدر راستین با من ازدواج نمی‌کرد؟ و همه زنان در آن جمع پاسخ داده بودند که خدا برآستی در بسوی هم آوردن پدر و مادر کار والائی انجام داده و اینکه به همین خاطر باید از من قدردانی کنند. وقتی این را شنیدم احساس کردم که آنها از وضعیت سخت و دشوار زندگی من آگاهی دارند.

در آغاز من هیچ چیز نمی‌دانستم، و حتی فراموش کرده بودم که آن روحانی بودائی چه گفته بود، اینکه من در سن هفده سالگی ازدواج خواهم کرد. اما به هر حال چنین شد و من برآستی در سن هفده سالگی ازدواج کردم. در پس این رویدادها مشاهده می‌کردم که مشیت بازسازی و مسائل مربوط به کتاب مقدس بسیار پیچیده و بغرنج هستند، با این همه تصمیم گرفتم که هر چقدر هم که سخت و دشوار باشد تمامی تلاش خود را بکار گرفته تا خواست خدا و ایده‌آل مورد نظر او در زمان آفرینش را به واقعیت در آورده و با ساده‌تر ساختن تمامی مسائل بغرنج به یک راه حل ساده دست پیدا کنم.

خدا ما را به داشتن فرزندان بسیاری برکت داد و من تمامی تلاش خود را برای تولد دادن به تمامی آنها انجام دادم. از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۵، بخصوص در سال ۱۹۷۳ زمانی که پدر کار خود را در آمریکا آغاز کرد، ما با مشکلات بسیاری روبرو بودیم. کمونیست‌ها پدر را به هر جایی که می‌رفت دنبال کرده و در کارهای او دخالت می‌کردند و به این خاطر تهدیدها و خطرات بسیار زیادی در مسیر راه وجود داشت. به همین خاطر من همیشه عصبی بوده و استرس داشتم. مخصوصا مجبور بودم تا بطور مداوم با ماشین در حال حرکت باشم، به همین دلیل در طی ۵ سال من سقط جنین‌های بسیاری داشتم.

کوان جین در سال ۱۹۷۵ بدنیا آمد و بعد از او به پنج بچه‌ی دیگر تولد دادم. واقعیت این است که این کار برای من بسیار سخت بود. دکتر به من گفت که "تو باید قوی و محکم باشی تا بتوانی از بچه‌هائی که داری مراقبت کنی. چرا به خودت توجه نمی‌کنی." اما از نقطه نظر خودم نمی‌توانستم بگویم که من می‌خواهم از بچه‌دار شدن خودداری کنم.

من در دعا از خدا پرسیدم تا به من بگوید که تا چه تعداد بچه باید بدنیا بیاورم. همینطور از یکی از خانم‌های مسن که دید روحی بازی داشت خواستم که برای روشن شدن کاری که من باید انجام بدهم، دعای ویژه‌ای داشته باشد. به همین منظور، او به بالای کوه رفته و برای مدت سه روز بطور مخصوص برای من دعا کرد. او بعد از بازگشت به من گفت: "مادر، خدا می‌گوید که شما باید سیزده فرزند داشته باشید."

پس از آن بود که یانگ جین را بدنیا آوردم. در آن زمان سعی کردم که زایمان طبیعی داشته باشم ولی به نظر می‌رسید که سر بچه بزرگ بوده و احتمال آن می‌رفت که من در حین زایمان بمیرم. پدر راستین در آلمان بسر می‌برد و پزشک گفت که اگر در ظرف نیم ساعت تصمیم نهائی گرفته نشود مادر و بچه هر دو در خطر خواهند بود. در نتیجه چاره‌ای نداشتم جز اینکه زایمان از طریق سزارین را انتخاب کنم و یانگ جین اینطوری بدنیا آمد. یک نکته که نباید فراموش کرد این است که یکبار که سزارین کنی، دیگر قادر به زایمان طبیعی نخواهی بود. چرا که آن بخش جراحی شده حالت ارتجاعی خود را از دست می‌دهد. به همین خاطر لازم بود تا با دعای مخصوصی ببینم که خواست خدا در باره من چیست و او تایید کرد که در انتظار دیدن سیزده فرزند من است.

پس از آن هیانگ جین کوچکترین پسر من را بدنیا آورده و بعد از او دو دختر بدنیا آوردم. نکته جالب این است

که در سال ۱۹۶۰ "یون چانگ جانگ شیم"<sup>۵</sup> با حمایت بسیار از ما، مشتاقانه به کلیسا آمده و دعا می‌کرد. یک روز از او پرسیدم، من چه تعداد بچه باید داشته باشم؟ او جواب سوال مرا نداد ولی گفت که دو فرزند آخر ما دختر خواهند بود. صادقانه باید بگویم که من فکر می‌کردم که اگر قرار است فرزندان بیشتری بدنیا آورم، ترجیح می‌دهم که پسر داشته باشم، ولی او گفت که دو تا بچه‌های آخری دختر خواهند بود. و وقتی که چنین شد، به یاد حرفهای او افتادم.

و هیانگ جین هفتمین پسر من است و با دو دختر آخر، من هفت دختر دارم. بنابراین من به چهارده فرزند تولد دادم، با تعداد مساوی دختران و پسران.

در اینجا پدر گفت: مادر صحبت‌های خوبی داشتی، متشکرم.

---

<sup>۵</sup> او یک زن روحانی بودایی با دید روحی باز بود که به والدین راستین شهادت داده بود.